هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

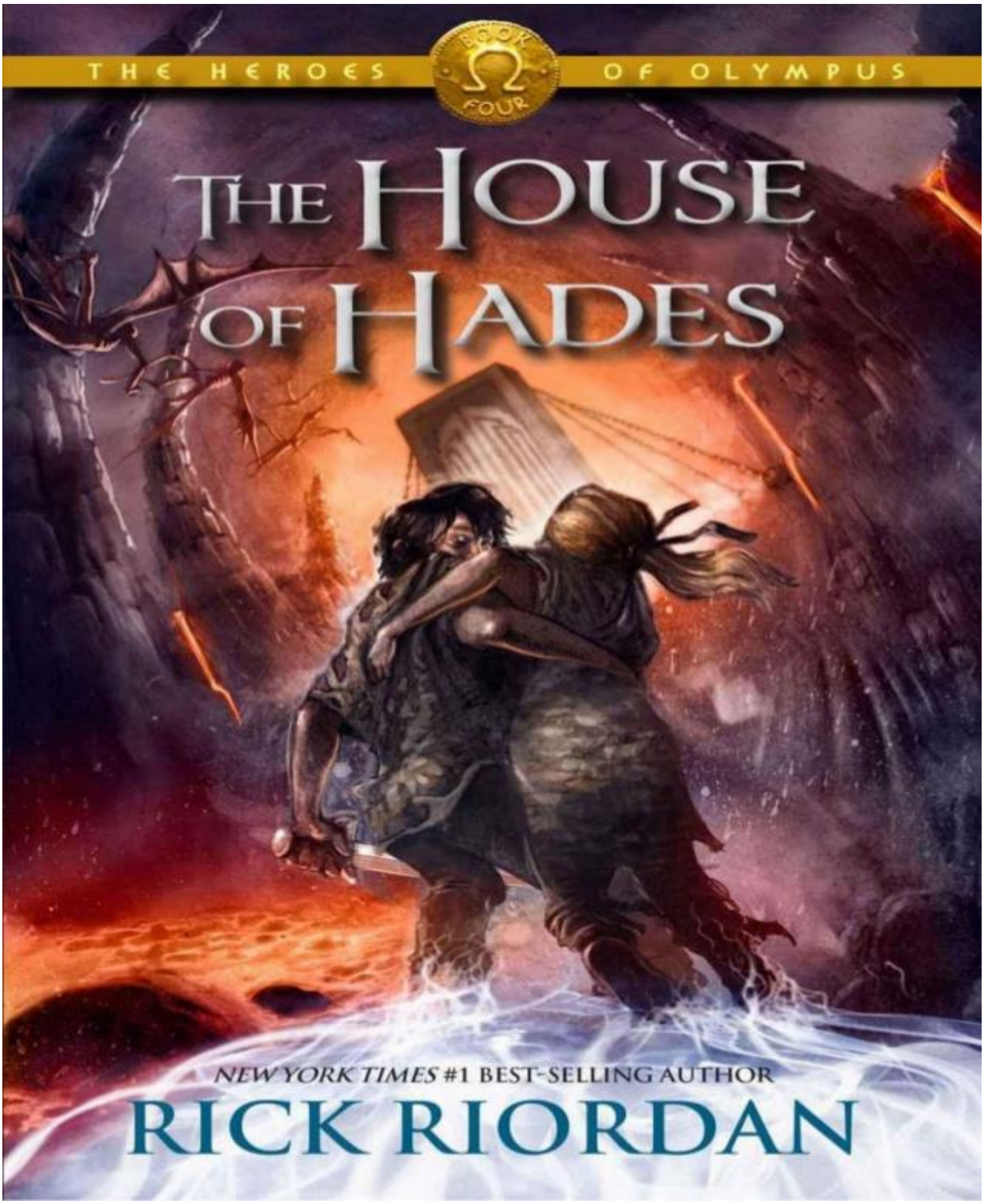

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل شصت و دوم

پرسی

تایتانی با قدم‌های بلند به سمت آنها می‌آمد و هیولاهای کوچکتر را به اطراف پرتاب می‌کرد. تقریبا هم‌قد باب بود. زره‌ی آهنیش سنگین و تیره بود. وسط سینه‌ی زره، الماسی می‌درخشید. چشم‌هایش سفیدآبی بود، مثل یخچال‌های قطبی، و به همان اندازه سرد و بی‌احساس. موهایش هم همان رنگ بود و مدل نظامی کوتاه شده‌بود. کلاه‌خودی به شکل سر خرس را زیر بغلش نگه داشته‌بود و از کمربندش، شمشیری به بزرگی یک تخته‌ی موج‌سواری آویزان بود.

با وجود جای زخم‌هایش، صورت تایتان زیبا بود و به طرز عجیبی آشنا. پرسی کاملا مطمئن بود قبلاً او را ندیده‌است، اماچشم‌ها و لبخندش او را یاد کسی می‌انداخت...

تایتان مقابل باب ایستاد و روی شانه‌اش زد: «یاپتوس! نگو که برادرت رو از یاد بردی!»

باب با اضطراب گفت: «نه، اینو نمیگم.»

تایتان سرش را عقب برد و بلند خندید: «شنیدم توی لته* انداختنت! حتماً افتضاح بوده! ما هممون میدونستیم که یه روز خوب میشی. من کویوس* هستم! کویوس!»

گفت: «البته، کویوس، تایتان...»

کویوس گفت: «شمال.»

باب داد زد: «میدونم!»

آنها بلند خندیدند و یکدیگر را مشت زدند. انگار باب کوچیکه بخاطر این تکان خوردن‌ها قهر کرده‌بود، چون روی سر تایتان رفت و داخل موهای نقره‌ایش حلقه زد.

www.fiction.1000tu.ir

کویوس گفت: «یاپتوس پیر بیچاره! حتما دمار از روزگارت درآوردن. نگاه کن خودتو! یونیفرم خدمتکار و یه گربه روی سرت؟ هادس باید جداً تقاص این توهینا رو پس بده. اون نیمه‌خدایی که حافظتو پاک کرد کی بود؟ بوقی! باید تکه‌تکش کنیم من و تو، نه؟»

باب آب دهانش را قورت داد: «هه‌هه، آره واقعاً. قیمه‌قیمش می‌کنیم.»

انگشتان پرسی دور خودکارش حلقه شدند. برادر باب به‌نظر خفن نمی‌رسید. حتی بدون تهدید «تکه‌تکش می‌کنیم». درمقایسه با صحبت کردن ساده‌ی باب، کویوس انگار داشت شکسپیر می‌خواند. همین موضوع به تنهایی، باعث آزار پرسی می‌شد.

او آماده‌بود که اگر مجبور شد، سر ریپتاید* را بردارد، اما کویوس انگار هنوز متوجه او نشده بود و باب هم، با وجود اینکه موقعیت‌های زیادی داشت، هنوز به آنها خیانت نکرده بود.

کویوس با انگشت روی کلاه‌خودش ضرب گرفت: «آه، خیلی خوبه که دیدمت! به یاد داری که گذشته‌ها چقدر خوش می‌گذشت؟»

باب من‌من کرد: «البته، وقتی که ما...ام....»

کویوس گفت: «وقتی داشتیم درمار از روزگا پدرمون، اورانوس*، بیرون می‌کشیدیم!»

«آره! ما عاشق کشتی گرفتن با پدر بودیم....»

«ما اونو مهار کردیم!»

«منظورم همین بود.»

«همزمان هم کرونوس* اونو با داسش تکه‌تکه می‌کرد.»

حال باب به‌هم خورده‌بود: «آره...هه‌هه، چقدر حال داد.»

کویوس گفت: «اگر به درستی در یادم باشه، تو پای راست پدر رو گرفته‌بودی، اونم همینطور که تقلا می‌کرد با پا کوبید تو صورتت. چقدر تو رو به خاطرر این موضوع مسخره کردیم!»

باب گفت: «منِ خنگ.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

کویوس آهی کشید و گفت: «متأسفانه برادرمون، کرونوس، بخاطر اون نیمه‌خداهای چشم‌سفید محلول شده. فقط یه تکه‌هایی ازش مونده و یه ذره از بوش، نمیشه سر همش کرد. فکر کنم بعضی جراحتا حتی تو تارتاروس هم خوب نشن.»

«افسوس.»

کویوس به جلو خم شد: «اما بقیمون هنوز شانس داریم که بدرخشیم، نه؟ این جیگانت* ها ممکنه فکر کنن می‌تونن فرمانروایی کنن. بگذار به المپی‌ها حمله کنن. خیلی هم خوبه. اما وقتی مادر زمین بیدار بشه، یادش میاد ما بچه‌های بزرگشیم. تایتان‌ها بالاخره بر هفت کیهان فرمان خواهند راند!»

باب گفت:« همم...جیگانت‌ها ممکنه خوششون نیاد.»

کویوس گفت: «به درک که خوششون نمیاد. اونا به‌هرحال از دروازه‌های مرگ گذشتن و رفتن به دنیای فانی‌ها. پولیبتس* آخریش بود که کمتر از نیم‌ساعت پیش رفت. غر می‌زد که شکارشو گم کرده. ظاهراً نیمه‌خداهایی که دنبالشون بوده رو نیکس بلعیده. شرط می‌بندم دیگه اثری نیست ازشون.»

آنابث مچ‌دست پرسی را محکم گرفت. پرسی از زیر غبارمرگ نمی‌دید حالت صورتش چگونه است اما هشدار را در چشم‌هایش می‌دید. اگر جیگانت‌ها از درها گذشته‌بودند، به این معنی بود که سراغ پرسی و آنابث نمی‌آمدند. اما به این معنی هم بود که دوستانشان در دنیای فانی در خطر بزرگتری بودند. تمام مبارزه‌هایشان با جیگانت‌ها بیهوده بوده‌است. دشمنانشان دوباره متولد می‌شدند و به همان اندازه‌ی قبل قوی بودند.

کویوس شمشیر بزرگش را بیرون کشید. تیغه‌اش سرما ساطع میکرد، سردتر از یخچال های قطبی هابرد*.

«خب! من دیگه برم. لتو* تا الان حتماً بازسازی شده. راضیش می‌کنم که بجنگه.»

باب زمزمه کرد: «البته، لتو.»

کویوس خندید: «نگو که دخترم رو هم فراموش کردی! فکر می‌کنم از آخرین باری که دیدیش خیلی گذشته. کسایی که مثل اون آروم هستن، بازسازیشون بیشتر طول می‌کشه. البته مطمئنم که لتو برای انتقام خواهدجنگید. طوری که زئوس باهاش رفتار کرد، بعد از اینکه اون دوقلوها رو براش به دنیا آورد...ظالمانست!»

پرسی نزدیک بود بلند خرخر کند.

دوقلوها.

www.fiction.1000tu.ir

یادش آمد: مادر آپولو و آرتمیس. این یارو خیلی آشنا بود چون چشم‌های سرد آرتمیس و لبخند آپولو را داشت. تایتان، پدربزرگ آنها بود. پدر لتو! این فکر باعث سردرد پرسی شد.

کویوس آنقدر محکم روی سینه‌ی تایتان کوبید که نزدیک بود گربه از روی سر باب پایین بیفتد.

«خب! تو دنیای فانی میبینمت! راستی، دوتا برادر دیگمون دارن از این طرف دروازه‌ها نگهبانی میکنن. به‌زودی می‌بینیشون.»

«جدی؟»

«روش حساب کن!»

کویوس با قدم‌های سنگینش شروع به حرکت کرد و نزدیک بود پرسی و آنابث را، که تلاش می‌کردند از سر راهش کنار بروند، له کند.

قبل از اینکه جمعیت جای خالی کویوس را پر کند، پرسی به باب اشاره کرد تا خم شود.

پرسی زمزمه کرد: «حالت خوبه؟»

باب اخم کرد: «نمیدونم، با این‌همه...معنی خوب چی هست؟»

پرسی فکر کرد: نکته‌ی خوبی بود.

آنابث از بین جمعیت هیولاهایی که دیدشان را کور کرده‌بودند، به دنبال دروازه‌های مرگ، سرک کشید.

«درست شنیدم؟ دو تایتان دیگه از دروازه‌ها محافظت میکنن؟ این خوب نیست.»

پرسی به باب نگاه کرد. حالت تایتان نگرانش می‌کرد.

آرام پرسید: «کویوس رو یادت میاد؟ چیزایی که در موردشون میگفت؟»

باب جارویش را چنگ زد: «وقتی گفت یادم اومد. گذشتمو عین نیزه داد دستم. اما نمی‌دونم که باید بگیرمش یا نه. اگه نخوام بگیرمش هم هنوز مال منه؟»

آنابث قاطعانه گفت: «نه باب، تو الان فرق داری. تو بهتر شدی.»

گربه از روی سر باب پایین پرید و دور پای تایتان چرخید و سرش را به پاچه‌ی شلوار تایتان کشید. به نظر نمی‌آمد باب متوجه شده باشد.

پرسی آرزو می‌کرد می‌توانست به قاطعی آنابث باشد. آرزو می‌کرد می‌توانست قاطعانه به باب بگوید که می‌تواند گذشته‌اش را فراموش کند. اما پرسی گیج شدن باب را درک می‌کرد. روزی که در خانه‌ی گرگ در کالیفورنیا چشم‌هایش را باز کرد را به یاد می‌آورد، حافظه‌اش توسط هرا پاک شده بود. اگر وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد، کسی منتظر پرسی ایستاده بود، اگر کسانی پرسی را متقاعد می‌کردند که اسمش باب است و دوست تایتان‌ها و جیگانت‌ها است...پرسی باور می‌کرد؟ آیا وقتی می‌فهمید کیست، احساس نمی‌کرد به او خیانت شده‌است؟

به خودش گفت: این فرق میکنه. ما آدم خوبه هستیم.

اما آیا بودند؟ پرسی باب را در کاخ هادس رها کرده‌بود، برای بخشش کسی که از او متنفر بود. پرسی به نظرش حق نداشت که به باب بگوید الان چکار کند، حتی اگر زندگیشان به آن بستگی داشت.

پرسی جسارت به خرج داد و گفت: «فکر می‌کنم می‌تونی انتخاب کنی باب. قسمت‌هایی از گذشته‌ی یاپتوس که می‌خوای رو نگه دار. بقیه رو دور بریز. مهم آینده هست.»

باب متفکرانه گفت: «آینده...این یه مفهوم جهان فانی‌هاست. من قرار نبوده که تغییر کنم دوستم.» او به گروه هیولاها خیره شد: «ما یکی هستیم...برای همیشه.»

پرسی گفت: «اگه تو با اونا یکی بودی، من و آنابث الان مرده بودیم. شاید قرار نبوده که ما دوست باشیم، اما هستیم. تو بهترین دوستی هستی که ما می‌تونستیم داشته باشیم.

چشم‌های نقره‌ای باب تیره‌تر از همیشه بود. دستش را باز کرد و باب کوچیکه روی دستش پرید. تایتان ایستاد: «بیاید بریم پس، دوستان. یکم دیگه مونده... »

قدم گذاشتن روی قلب تارتاروس اصلاً جالب نبود.

زمین بنفش، لیز بود و مدام نبض می‌زد. از دور صاف به نظر می‌آمد اما از نزدیک پر از پستی و بلندی بود و باعث می‌شد جلویشان را نبینند. توده‌های پیچ‌درپیچ سیاهرگ‌ها و سرخرگ‌ها، جای پای خوبی برای پرسی هنگام بالا رفتن از تپه‌ها می‌شدند. حرکتشان کند بود.

و البته هیولاها همه‌جا بودند. سگ‌های جهنمی پرسه می‌زدند. زوزه می‌کشیدند و دندان قروچه می‌کردند و به هر هیولایی که دفاعش را زمین می‌گذاشت، حمله می‌کردند. آرای در بالای سرشان با بال‌های چرمیش می‌چرخید و سایه‌های ترسناکی روی ابرهای سمی ایجاد می‌کرد.

پرسی سر خورد و دستش سرخرگی را لمس کرد که باعث شد مورمورش شود. گفت: «اینجا آب هست، آب واقعی.»

باب خرخر کرد: «یکی از پنج رود. خون اون هست.»

آنابث از توده‌ی سیاهرگ جلویش دور شد و گفت: «خون؟ می‌دونستم که رودخانه‌های دنیای زیرین همه به تارتاروس می‌ریزن اما....»

باب گفت: «آره، همشون از قلبش رد می‌شن.»

پرسی دستش را روی شبکه‌ای از مویرگ‌ها کشید. آیا زیر انگشتانش آب رودخانه‌ی استیکس* جریان داشت؟ یا شاید هم رودخانه‌ی لته؟ اگر وقتی پایش را روی یکی از رگ‌ها می‌گذاشت، رگ می‌پکید... پرسی لرزید. به این نتیجه رسید که روی خطرناک‌ترین سیستم گردش‌خون در جهان قدم می‌زند.

آنابث گفت: «باید عجله کنیم. اگه نتونیم....»

صدایش قطع شد. جلویشان، رگه‌های دندانه‌دار تاریکی هوارا می‌شکافت. مثل رعدوبرق با این تفاوت که سیاه خالص بود.

باب گفت: «دروازه‌ها، حتماً گروه بزرگی دارن رد می‌شن.»

دهان پرسی مزه‌ی خون گورگون* گرفت. حتی اگر دوستانش در کشتی آرگو دو، آنطرف درهای مرگ را پیدا می‌کردند، چطور ممکن بود بتوانند با موج‌های هیولا که از درها می‌گذشتند بجنگند؟ مخصوصاً اگر جیگانت‌ها منتظرشان باشند!

پرسید: «ببینم همه‌ی هیولاها از خانه‌ی هادس می‌گذرن؟ اونجا چقدر بزرگه؟»

باب شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید وقتی وارد می‌شن به جای دیگه‌ای فرستاده بشن. خانه‌ی هادس روی زمینه آره؟ اونجا قلمرو گایاست. اون می‌تونه سوگلی‌هاشو هرجا که دوست داره بفرسته.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

کشتی‌های پرسی غرق شدند. هیولاهایی که از درهای مرگ رد می‌شدند تا دوستانش در اپیروس* را تهدید کنند به اندازه‌ی کافی بد بودند. حالا زمین فانی، شبیه یک سیستم مترو هم بود که جیگانت‌ها و بقیه را هرجا گایا بخواهد ببرد... کمپ دورگه‌ها، کمپ ژوپیتر، یا سر راه آرگو دو قبل از آنکه حتی به اپیروس برسد.

آنابث پرسید:« اگه گایا اینقدر قدرت داره، نمی‌تونه کنترل کنه که ما کجا بریم؟»

پرسی واقعاً از این سوال متنفر بود. بعضی مواقع آرزو می‌کرد کاش آنابث اینقدر باهوش نبود.

باب چانه‌اش را خاراند: «شما هیولا نیستید. ممکنه برای شما یه جور دیگه باشه.»

پرسی فکر کرد: عالیه.

از این ایده که گایا در طرف دیگر منتظرشان است و آماده‌است آنها را به وسط کوهستان منتقل کند، اصلاً خوشش نیامد. اما حداقل درها راهی برای خلاص‌شدن از تارتاروس بودند. البته اینطور هم نبود که انتخاب بهتری داشته باشند.

باب کمکشان کرد تا از تپه‌ی دیگری بگذرند. حالا می‌توانستند دروازه‌های مرگ را کاملاً ببینند. مستطیل ساده‌ای از تاریکی بالای تپه‌ی بعدی ماهیچه‌ی قلب، حدود یک‌چهارم مایل جلوتر. انقدر هیولاها زیاد بودند که پرسی می‌توانست روی سرهایشان پا بگذارد و رد شود.

درها دورتر از آنی بودند که بشود جزئیاتشان را دید. اما تایتان‌هایی که کنار درها ایستاده‌بودند به اندازه‌ی کافی آشنا بودند. سمت چپی زره‌ی طلایی درخشانی پوشیده‌بود که با گرما می‌درخشید.

پرسی زمزمه کرد:« هایپریون*. مث که نمی‌شه از دستش خلاص شد.»

سمت راستی زره‌ی سورمه‌ای رنگی پوشیده بود. اطراف کلاه‌خودش شیپورهای بزی* حلقه زده‌بود. پرسی قبلاً او را تنها در رویاها دیده بود، اما قطعاً کریوس* بود. تایتانی که جیسون در جنگ کوه تم* کشته‌بود.

آنابث گفت: «برادرهای دیگه‌ی باب.» غبارمرگ اطرافش لرزید و صورتش را موقتاً به‌شکل جمجمه درآورد. «باب اگه مجبور بشی باهاشون بجنگی، می‌تونی؟»

باب جارویش را بلند کرد. انگار که برای تمیز کردن یک‌جای کثیف آماده شود. گفت: «باید عجله کنیم.»

پرسی متوجه شد که جواب سوال را نداده.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«دنبالم بیاید.»

1. Lethe

2. Koios

3. Riptide

4. Ouranos

5. Kronos

6. Giants

7. Polybotes

8. Hubbord glacier یخچال‌های قطبی در آلاسکا

9. Leto

10. Styx

11. Gorgon هیولاهای مونث و زشت که هرکس به صورتشان نگاه می‌کرده، سنگ می‌شده است.

12 Epirus

13. Hyperion

14. Ram's horns

15. Krios

16. Mount Tam

www.fiction.1000tu.ir